

اسیر فرانسوی

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

در (بزاسن) بودم، یکروز وارد اطام شدم ، دیدم پیشخدمت آنجا پیش بند چرک آبی رنگ خودش را بسته و مشغول گرد گیری است. مرا که دید رفت کتابی را که به تازگی راجع به جنگ از آلمانی ترجمه شده بود از روی میز برداشت و گفت : - ممکن است این کتاب را به من عاریه بدهید بخوانم؟
با تعجب از او پرسیدم : - به چه درد شما میخورد ؟ این کتاب رمان نیست.
جواب داد : - خودم میدانم ، اما آخر منم در جنگ بودم، اسیر (بشها) شدم.
من چون چیزهای راست و دروغ به بدرفتاری آلمانیها شنیده بودم کنجاو شدم، خواستم از او زیر پا کشی بکنم ولی گمان میکردم مثل همه فرانسویها حالا میروند صد کرور فحش به آلمانیها بدهد. باری از او پرسیدم :
- آیا بشها (بزبان تحقیر آمیز فرانسه بجای آلمانیها) با شما خیلی بد رفتاری کردند ؟ ممکن است شرح اسارت خودتان را بگوئید؟

این پرسش من درد دل او را باز کرد و برایم این طور حکایت کرد:

« من دو سال در آلمان اسیر بودم ، خیلی وقت نبود که سرباز شده بودم ، نزدیک شهر (نانس) جنگ در گرفت. عده ما تقریباً سیصد نفر میشد، آلمانیها دور ما را گرفتند ، سر هوائی شلیک کردند. ما هم چاره نداشتیم نمیتوانستیم ایستادگی بکنیم، همه مان تفنگها را انداختیم و دستهایمان را بالا کردیم. چند نفر از آلمانیها جلو آمدند، یکی از آنها به زبان فرانسه گفت : « شما خوشبخت بودید که جنگ برایتان تمام شد، ما هم خیلی دلمان میخواست که به جای شما بوده باشیم . » بعد جیبهای ما را گشتند هر چه اسلحه داشتیم گرفتند و ما را دسته دسته کرده با پاسبان روانه کردند. چند نفر زخمی میان ما بود که به مریضخانه فرستادند، بعد از دو روز مسافرت من و یک نفر فرانسوی دیگر را نگهبان اطاق اسیریهای ناخوش روسی کردند. اما از بسکه این کار کثیف بود و ناخوشها روی زمین اخ و تف میانداختند، من چند روز بیشتر در آنجا نماندم. خواهش کردم کار مرا تغییر بدهند، آنها هم پذیرفتند . بعد مرا فرستادند نزدیک شهر (کلنی) در یک دهکده برای کارهای فلاحی ، رفیقم هم با من بود. از صبح زود ساعت شش بلند میشدیم ، به طویله سر میزدیم، اسبها را قشو میکردیم ، به کشتزار سیب زمینی سرکشی میکردیم، کارمان رسیدگی به کارهای فلاحی بود، در همانجا من و رفیقم به خیال فرار افتادیم ، دو شب و دو روز پای پیاده از بیراهه از اینسو به آنسو میرفتیم ، میخواستیم از راه هلند برویم به فرانسه . بیشتر شبها راه میافتادیم ، بدبختانه آلمانی هم بلد نبودیم ، من چون گوشم سنگین بود چند کلمه بیشتر آلمانی یاد نگرفتم ، اما رفیقم بهتر از من یاد گرفته بود، تا اینکه بالاخره گیر افتادیم ، جای ما را عوض کردند و ما را فرستادند به جنوب آلمان.

- از شما گوشمالی نکردند؟

- « - هیچ . تنها ما را ترسانیدند که اگر دوباره این کار را تکرار بکنیم ، آزادیمان را خواهند گرفت و کارهای سخت تری به ما خواهند داد ، ولی کارمان مثل پیش فلاحی بود ، جایمان هم بهتر شد. با دخترها عشقبازی میکردیم ، یعنی روزها که در جنگل کار میکردیم فاصله بفاصله دیده بان بود که مبادا از اسیریهایی کسی

بگریزد، ولی شبها دزد کی بیرون میرفتیم ، رفیقم یک زن را آبستن کرد. چون به پیش سینه ما نمره دوخته بودند، شب که میشد روی آن را یک دستمال سفید بخیه میزدیم و هر شب ساعت هشت از مزرعه میآمدیم بیرون، نزدیک ایستگاه راه آهن جای دید و باز دید ما با دخترها بود. چیزیکه خنده داشت ، ما زبان آنها را نمیدانستیم ، دختر من موهای بور داشت، من او را خیلی دوست داشتم هیچوقت فراموشم نمیشود . بالاخره رندان فهمیدند از ما شکایت کردند ما هم یکی دو شب نرفتیم ، بعد جای ملاقات خودمان را عوض کردیم ...

- بد رفتاری آلمانیها نسبت به شما چه بود؟

« - هیچ . چون ما به کار خودمان رسیدگی میکردیم ، آنها هم از ما راضی بودند و کاری به کارمان نداشتند فقط دو سه بار کاغذهای ما را نرسانیدند.»

- کدام کاغذها ؟

« - برای اسیریهها مبادله کاغذ برقرار بود. با این ترتیب که کاغذ خویشان اسیریهای آلمانی را فرانسویها میگرفتند، و آلمانیها هم کاغذ اسیریهای فرانسه را ما بین آنها تقسیم میکردند.»

- علتش چه بود؟

« - میگفتند که صاحب منصبهای آلمانی که در فرانسه اسیر شده بودند، فرانسویها آنها را به الجزایر فرستاده اند و آنها را به کارهای سخت وادار کرده اند و با اسیریهای آلمانی بد رفتاری میکنند، از اینجهت آلمانی ها هم کاغذ ما را نرسانیدند، اما وقتیکه شنیدیم که آلمانیها شکست خورده اند، و قرار شد برگردیم به فرانسه با رفقا آنقدر لش گیری کردیم ! کی جرئت میکرد با ما حرف بزند ؟ در همان راه آهنی که ما را به فرانسه می آورد، عکس ویلهلم را با تنه خوک روی بدنه اطاق کشیده بودیم و زیرش نوشته بودیم: پست باد آلمان . راه آهن را نگهداشتند ، نزدیک بود دعوا بشود ... »

بعد از آنکه نیمساعتی شرح اسارت خودش را داد آهی کشید و گفت : بهترین دوره زندگیم همان ایام اسارت من در آلمان بود و جاروب را برداشته از در بیرون رفت.

این کتاب از وبلاگ میهن کتاب دانلود شده است.
mihanketab.blogfa.com

برای دریافت اطلاعات بیشتر
و آگاهی از جدیدترین کتابهای اضافه شده،
به صفحه فیس بوک میهن کتاب پیوندید.
facebook.com/mihanketab